

در باره‌ی مارکس و مارکسیزم



و. ای. لنین

پیش‌گفتار مازیار رازی

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

پیشگفتار مازیار رازی: ضرورت آموزش مارکسیزم

سه منبع و سه جزء مارکسیزم

مقدرات تاریخی آموزش مارکس

مارکسیزم و رویزیونیزم

کارل مارکس اوتوپیست و روزا لوکزامبورگ پراتیک

منبع: منتخب آثار تک جلدی نین صفحه ی ۲۵

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

پیشگفتار

ضرورت آموزش مارکسزم

مارکسزم علم جامعه است. درکی است علمی متکی به تجربه مبارزاتی ۲۰۰ سال گذشته. مارکسزم راه گشای بشر بوده است. پیش از آن دانش های اجتماعی، حاصل تنها تجربه عملی بود و هیچ گونه بهایی برای علوم اجتماعی قایل نبودند.

مارکسزم بهترین پدیده ای است که در سطح نظری و عملی، در طول ۲۰۰ سال اخیر برای مردم جهان رخ داده است. آنان که این حقیقت را انکار می کنند، و مارکسزم را مسنول روی کار آمدن استالین در شوروی و یا مانو در چین و سوسیال دموکراسی در اروپا می دانند یا در این موارد نا آگاه اند، و یا آگاهانه می خواهند مارکسزم را بی اعتبار جلو دهند.

اهمیت تاریخی سوسیالیزم- که در مارکسزم به آشکارترین شکلی تجلی می یابد- در این است که تلاش می کند شرایطی بیافریند که در آن گرایش های سازنده انسان ها بیش از تمایلات مخربشان رشد کنند. مارکسیست ها دعوی بیشتری ندارند، اما آن چه می طلبند اهمیت حیاتی و تاریخی دارد.

امروز توانایی های مخرب دولت های سرمایه داری ابعاد غول آسایی پیدا کرده است. تنها کافی است به تولید جنگ افزارها، نابودی محیط زیست، به ۱۶ میلیون

کودکی که هر سال در جهان سوم از گرسنگی یا به خاطر بیماری های درمان پذیر می میرند، به خطرات ناشی از قحطی های واگیر، مواد غذایی مسموم، اعتیاد و وحشیگری دولت آمریکا در هیروشیما و ویتنام و امروزه جنگ در عراق بیندیشیم.

بشریت دیگر نمی تواند اجازه دهد که نیروهای مخرب و سازنده تمایلات غیر عقلانی (که همواره ظاهری عقلانی دارند) در کنار گرایش های خردمندانه به خودی خود رشد کنند. اگر بشریت در خلال چند دهه آینده نتواند چنان شرایط اجتماعی مناسبی پدید آورد که رشد نیروهای مخرب، خود پرستی کوتاه بینانه و « نبرد همه علیه همه» را متوقف سازد، پس متأسفانه باید نابودی نوع بشر را حتمی دانست.

پیام اصلی مارکسیسم چنین است: "در جامعه ای که بر رقابت فردی و ثروت اندوزی متکی است و منافع شخصی به خدمت تولید گازهای سمی درآمده است و نمی توان توانائی های ویرانگر انسان ها را مهار نمود، ضرورت دارد که ساختار اجتماعی- اقتصادی دگرگون شود و بر پایه ارزش های همیاری و همبستگی قوام گیرد. برای تحقق این امر باید مناسبات تولیدی و ارتباطی تازه ای به وجود آید که این ارزش های اساسی را تعالی بخشد. این امر یعنی مبارزه برای جامعه جهانی سوسیالیستی است.

سوال می شود که آیا در مارکسیزم نوعی قییم مآبی وجود ندارد که بر آن است انسان ها را بر خلاف میل خودشان به سعادت برساند؟ به هیچ وجه! آن چه سوسیالیزم مارکسیستی را آشکارا از انواع ایده های - سوسیالیستی پیشین تمایز می بخشد، انکار دعوی قییمویت در مبارزه رهائی بخش است.

در تزه های مارکس درباره فونر باخ روشن و آشکارا آمده است «مریبیان باید اول خودشان تربیت شوند». سراسر مارکسیزم بر پایه پیکار توده های انبوه کارگران استوار است.

مارکسیزم اعتقاد دارد که « آزادی طبقه کارگر تنها می تواند به دست خود کارگران تحقق یابد» نه توسط کارشناسان، دانشمندان، فیلسوفان، دولت ها، حکومت ها، پارلمان ها و احزاب کمونیست، هر چند که این ها می توانند به عنوان ابزارهای مبارزاتی مفید هم باشند.

آنانی که غیر مسنولانه برخورد می کنند و به این حقایق توجه ندارند، یا آنانی که این ابزار عظیم فهم و درک حقایق جهان را نادیده گرفته و به جای آن صرفاً به مفاهیم تردید برانگیز، نامعقول، مرموز و ماورالطبیعه که هیچ هدف مثبتی را تأمین نمی کند، روی می آورند، از برداشت علمی و واقعی به دور هستند.

همان اندازه که مارکسیزم از جنبه علمی حائز اهمیت است، جنبه دیگری هم از مارکسیزم وجود دارد که به همان اندازه مهم است و آن جنبه معنوی یا اخلاقی-سیاسی آن است. مارکس این موضوع را به شکل بسیار رادیکال از جوانی خود تا هنگام مرگ، فرموله کرده و به کار برد و هرگز از مفهوم اصلی آن، منحرف نگشت و آن، مبارزه بر علیه هرگونه شرایطی بوده که تحت آن، انسان ها منفور گشته، از خود بیگانه شده، استثمار و سرکوب شده و یا کسانی که به ماهیت انسانی اشان توهین شده است. دلیل بی حرمتی به شخصیت انسان ها هر چه باشد و هر اندازه توجهات علمی داشته باشد، در مارکسیزم موجه نبوده و با آن مبارزه می شود. مارکس به این امر واقف بود که در زندگی هیچ چیزی لذت بخش تر از مبارزه در راه دفاع از حقوق بشر نیست؛ دفاع از استثمارشدگان، سرکوب گشته گان و استعمار شده گان. هیچ راه بهتری از گذاشتن زندگی خود در این راه شریف و بزرگ، برای یک انسان در این دنیا وجود ندارد. این مفهوم اخلاقی-سیاسی مارکسیزم است.

اما مارکسیزم بیش این‌ها پاسخگویی بحران کنونی سرمایه‌داری است. بله اگر سرمایه‌داری به بحران بشریت پاسخ مثبت دهد دیگر نیازی به مارکسیزم نخواهد بود. آن وقت مارکسیزم مانند هر نظری که زمان آن سپری شده است به کتابخانه‌ها تعلق می‌داشت. اما واقعیت چنین نیست. در قرن بیستم و بیست و یکم بحران سرمایه‌داری نه تنها کاهش نیافته که تشدید نیز شده است و علم شناخت و مبارزه با این نابرابری‌ها (یعنی مارکسیزم) کماکان ضروری و در دستور روز قرار دارد.

در دهه ۱۹۹۰ با فروپاشی نظام‌های حاکم بر شوروی و اروپای شرقی و تغییر تناسب قوا به نفع سرمایه‌داری جهانی، وعده و وعیدهای بسیار از سوی سرمایه‌داری جهانی به مردم جهان داده شد، مبنی بر این که گویا شوروی (یا به زعم آنان «کمونیسم») مسبب تمامی بحران‌های سیاسی و اقتصادی جنگ‌افروزی‌ها در چند دهه ماقبل از آن بوده، آنان ادعا کردند که پس از فروپاشی شوروی زمان صلح و آرامش و شکوفایی اقتصادی فرا رسیده است. متعاقب این تبلیغات گرایش‌هایی در اپوزیسیون ایران دیده شدند که با وجود اختلاف نظر میان خود همه در یک نکته توافق نظر داشته که گویا: "مارکسیزم کهنه و عطیقه شده با وضعیت کنونی خوانایی نداشته و باید در جستجویی راه‌های نوین بود!" و یا این که "در عصر گلوبالیزاسیون و نئولیبرالیزم و تحولات نوین تکنولوژیک، مارکسیزم از اعتبار افتاده است."

امروز، در آستانه قرن بیست و یکم، بیش هر زمان دیگر ضرورت مارکسیزم برای مقابله با اجحافات نظام‌های سرمایه‌داری احساس می‌شود. برخلاف ادعاهای نظریه‌پردازان سرمایه‌داری، وضعیت اقتصادی سرمایه‌داری جهانی (حتی در کشورهای متروپل) نه تنها بهبود نیافته که روز به روز وخیم‌تر گشته است. تنها به چند نمونه اکتفا می‌کنیم.

بر اساس آمار «سازمان بهداشت جهانی»، عظیم ترین منبع «مرگ و میر» در جهان نه ناشی از «سرطان» است و نه ریشه در بیماری های قلبی دارد، بلکه نتیجه «فقر» مضاعف و ریشه نی در جوامع سرمایه داری بوده است. فقری که گریبانگیر هزاران میلیون نفر در جهان شده است. فقری که نتیجه سیاست های مستقیم سرمایه داری بوده است. این فقر، برخلاف نظر مدافعان سرمایه داری، صرفاً شامل کشورهای «جهان سوم» نیست.

در ایالت متحد آمریکا، یکی از غنی ترین کشورهای جهان، در اوج شکوفایی اقتصادی ۱۹۸۸، ۳۲ میلیون نفر زیر «مرز فقر» زندگی می کردند. امروز با تشدید بحران اقتصادی این رقم به مراتب بیشتر شده است. اضافه بر این ها، فشارهای روانی و روحی بر کارگران و کارمندان این جوامع چنان افزایش یافته که در قرن اخیر بی سابقه بوده است (تایمز مالی ۹۷). در آمریکا دستمزدهای مطلق کارگران و کارمندان طی ۲۰ سال گذشته کاهش یافته است (لوس آنجلس تایمز ۹۷). در فاصله ی سال های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۶ نسبت سهم درآمد ۵٪ از ثروتمندترین خانواده های آمریکایی از ۳/۱۵٪ به ۳/۲۰٪ افزایش یافته است، در صورتی که سهم ۶۰٪ از فقیرترین خانواده ها از ۲/۳۴٪ به ۳۰٪ کاهش یافته است (ایندیپندنت ۷ دسامبر ۹۷).

کشورهای پیشرفته سرمایه داری (اروپای غربی و آمریکای شمالی) امروز بیش از ۳۰ میلیون بیکار و ۱۵ میلیون اشتغال به کارهای موقت و نیمه وقت دارند (سازمان برای توسعه و همکاری اقتصادی).

در جهان «مهد آزادی» غربی، همانند کشورهای «جهان سوم»، بیماری های قرون وسطی ای مانند «وبا» و «طاعون» ظاهر گشته اند. این ها همه در دوره ای اتفاق می افتند که بازدهی اقتصادی کل جهان در حدود پنج برابر نیم قرن پیش بوده است، در صورتی که فقر، قحطی و گرسنگی تفاوت چندانی با نیم قرن پیش نکرده است (گزارش توسعه انسانی، سازمان ملل متحد).

تقریباً در ۹۰ کشور جهان، درصد درآمد سرانه به کمتر از آن چه ۱۰ سال پیش بود، رسیده است. در ۱۹ کشور (که شامل «رواندا»، «لیبری»، «سودان» و «هائیتی» می شود)، درآمد سرانه، به کمتر از آن چه در سال ۱۹۶۰ بود، رسیده است.

اما همه مردم جهان فقیر نشده که اقلیتی وضعیت بهتری پیدا کرده اند. در حال حاضر ۵٪ از ثروتمندترین افراد جهان ۱۱۴ مرتبه بیشتر از ۵٪ از فقیرترین انسان ها درآمد دارند. ۵۰۰ نفر از ثروتمندترین مردم جهان ۱٫۵۴ تریلیون دلار (بیشتر از کل درآمد ناخالص ملی قاره آفریقا و یا مجموع درآمد سالیانه نیمی از انسان های فقیر در کره زمین) را دارا می باشند. (روزنامه گاردین- جرج مانیبوت نوامبر ۲۰۰۳).

چگونه می توان ادعا کرد مارکسیزم بی اعتبار گشته است؟ امروز در آستانه قرن بیست و یکم پیش بینی کارل مارکس مبنی بر وجود دو راه در مقابل بشریت: «سوسیالیزم» یا «بربریت»، هر چه بیشتر واقعیت پیدا می کند. چنان چه بار دیگر وضعیتی ایجاد شود که فاشیزم، همانند دهه ۱۹۳۰ رشد کرده و بر مصدر کار قرار گیرد، فاجعه های بشریت، بخصوص با در دست داشتن انواع سلاح های اتمی و شیمیایی، به مراتب بیشتر از اوایل قرن بیستم خواهد بود.

کلیه این فجایع ریشه در شکست نظام سرمایه داری دارد، که نتوانسته حداقل زمینه برای زندگی عادی اکثریت مردم جهان فراهم آورد. تضادهای طبقاتی بین اکثریت مردم و یک اقلیت مرفه همواره بیشتر شده اند.

خوشبختانه بدیل واقعی ی در مقابل این «بربریت» نظام سرمایه داری وجود دارد و آن هم «سوسیالیزم» است.

مردم زحمتکش کلیه جوامع جهان می توانند با اتکاء بر نیروی خود سرنوشت خود را تعیین کرده و برای نسل آتی ثروت تولید کنند. لزومی ندارد که کنترل زندگی مردم به دست شمار قلیلی سرمایه دار و متکی بر بازار کور و هرج و مرج زاسپرده شود.

تکنولوژی امروزی در دست نمایندگان واقعی مردم می تواند به بهترین نحوی برای خدمت برای زحمتکشان جامعه بکار گرفته شود. ماشین آلات اتوماتیک می توانند کارهای مشقت بار را از انسان ها گرفته و وقت آزاد برای رفاه و ارتقاء فرهنگ برای مردم ایجاد کند. با استفاده صحیح از کامپیوتر می توان اطلاعات لازم برای منابع ضروری نیازهای مردم را بکار گرفت.

اما این بدیل از بطن نظام موجود سرمایه داری پدید نمی آید. رقابت کور و انباشت بی رویه سرمایه توسط معدودی از افراد جامعه و بکارگیری هر چه بیشتر وقت زحمتکشان (استثمار مضاعف) این اجازه را نمی دهد که جوامع کنونی سرمایه داری به فرهنگ بالاتری دست یابند. تنها راه نجات بشریت از شر نظام سرمایه داری، مبارزه با آن و نه اصلاح و یا تسلیم شدن به آن است. جلوه تنوریک و نظری این مبارزه نیز تنها در «مارکسیزم» نهفته است.

بی تردید جامعه سوسیالیستی آتی بی نقص نخواهد بود، اما تنها جامعه ی در تاریخ است که اکثریت مردم جامعه به طور آگاهانه بر سرنوشت خود حاکم خواهند شد.

مازیار رازی

۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۵

سه منبع و سه جزء مارکسیزم

آموزش مارکس خصوصت و کینه عظیم تمام علم بورژوازی (چه فرمایشی و چه لیبرال) را، که به مارکسیزم به مثابه چیزی شبیه به یک «ظرفیت ضاله» می نگرد، در تمام جهان متمدن، علیه خود بر می انگیزد. روش دیگری هم نمی توان انتظار داشت، چه در جامعه ای که بنای آن بر مبارزه ی طبقاتی گذاشته شده است هیچ علم اجتماعی «بی غرضی» نمی تواند وجود داشته باشد. به هر تقدیر تمام علم فرمایشی و لیبرال، مدافع بردگی مزدوری است و مارکسیزم علیه این بردگی جنگ بی امانی را اعلام نموده است. انتظار این که در جامعه ی بردگی مزدوری علم بی غرض وجود داشته باشد ساده لوحی سفیهانه و در حکم این است که در مسأله ی مربوط به افزایش دست مزد کارگران و تقلیل سود سرمایه، از کارخانه داران انتظار بی غرضی داشته باشیم.

ولی مطلب بدین جا خاتمه نمی پذیرد. تاریخ فلسفه و تاریخ علم اجتماع با صراحت تام نشان می دهد که در مارکسیزم چیزی شبیه به «اصول طریقتی» به مفهوم یک آموزش محدود و خشک و جامدی که دور از شاهراه تکامل تمدن جهانی به وجود آمده باشد نیست. برعکس، تمام نبوغ مارکس همانا در این است که به پرسش هائی پاسخ می دهد که فکر پیشرو بشر قبلاً آن را طرح کرده است. آموزش مارکس به مثابه ی ادامه ی مستقیم و بلاواسطه آموزش بزرگ ترین نمایندگان فلسفه و علم اقتصاد و سوسیالیسم به وجود آمده است.

علت قدرت بی انتهای آموزش مارکس در درستی آن است. این آموزش کامل و موزون بوده و جهان بینی جامعی به افراد می دهد که با هیچ خرافاتی، با هیچ ارتجاعی و با هیچ حمایتی از ستم بورژوازی آشتی پذیر نیست. این آموزش وارث بالاستحقاق بهترین اندیشه هائی است که بشر در قرن نوزدهم به صورت فلسفه ی آلمان، علم اقتصاد انگلستان و سوسیالیسم فرانسه به وجود آورده است. ما روی این سه منبع که در عین حال ۳ جزء مارکسیزم است اکنون مکتب خواهیم کرد.

۱

فلسفه ی مارکسیزم ماتریالیزم است. در سراسر تاریخ جدید اروپا، و مخصوصاً در پایان سده ی هیجدهم، در فرانسه که در آن جا علیه هرگونه ذباله های قرون وسطائی، علیه سرواژ در مؤسسات و در افکار نبردی قطعی در گرفته بود، ماتریالیزم یگانه فلسفه ی پیگیری بود که با تمام نظریات علوم طبیعی صدق می کرد و دشمن هرگونه اوهام، سالوسی و غیره بود. از این رو دشمنان دموکراسی با تمام قوا می کوشیدند ماتریالیزم را «رد» کنند، آن را خدشه دار نمایند و به آن تهمت بزنند. آن ها از شکل های مختلف ایده آلیسم فلسفی، که همیشه به نحوی از انحاء منجر به دفاع و پشتیبانی از مذهب می شود، دفاع می نمودند.

مارکس و انگلس با قاطع ترین طرزی از ماتریالیزم فلسفی دفاع کردند و به دفعات توضیح می دادند که هرگونه انحرافی از این اصول اشتباه عمیقی است. نظریات آن ها با حداکثر وضوح و تفصیل در تألیفات انگلس مانند «لودویک فونریباخ» و «آنتی دورینگ» که مانند «مانیفست کمونیست» کتاب روی میز هر کارگر آگاهیست تشریح شده است.

ولی مارکس در ماتریالیزم قرن هیجده متوقف نشد و فلسفه را به پیش راند. او این فلسفه را با فراورده های فلسفه ی کلاسیک آلمان، به خصوص سیستم هگل، که آن هم به نوبه ی خود سرچشمه ای برای ماتریالیزم فونرباخ بود، غنی ساخت. میان این فراورده ها مهم تر از همه دیالکتیک یعنی آموزش مربوط به تکامل است به کامل ترین و عمیق ترین شکل خود که از هرگونه محدودیتی آزاد است و نیز آموزش مربوط به نسبت دانائی بشر است که تکامل دائمی ماده را برای ما منعکس می نماید. آخرین کشفیات علوم طبیعی- رادیوم، الکترون و تبدیل عناصر- به طرز درخشانی ماتریالیزم دیالکتیک مارکس را، علی رغم نظریات فلاسفه ی بورژوازی و بازگشت های «نوین» آنان به سوی ایده آلیسم کهنه و پوسیده، تأیید نمود.

مارکس، در ضمن این که ماتریالیزم فلسفی را عمیق تر و کامل تر ساخت، آن را به سرانجام خود رساند و معرفت آن را به طبیعت بر معرفت به جامعه ی بشری بسط و تعمیم داد. ماتریالیزم تاریخی مارکس بزرگ ترین پیروزی فکر علمی گردید. هرج و مرج و مطلق العنانی که تا این موقع در نظریات مربوط به تاریخ و سیاست تسلط داشت به طرز شگفت انگیزی جای خود را به یک تئوری جامع و موزون علمی سپرد که نشان می داد چگونه در اثر رشد نیروهای مولده، از یک ساختمان زندگی اجتماعی ساختمان دیگری که عالی تر از آنست نشو و نما می کند- مثلاً از سرواژ سرمایه داری بیرون می روید.

درست همان طور که معرفت انسانی انعکاس طبیعتی است که مستقل از او وجود دارد، یعنی انعکاس ماده در حال تکامل است، همان طور هم معرفت اجتماعی انسان (یعنی نظریات مختلف و مکاتیب فلسفی، دینی، اقتصادی و غیره) انعکاس رژیم اقتصادی جامعه است. مؤسسات سیاسی روبنایی است که بر زیربنای اقتصادی قرار گرفته است. مثلاً ما می بینیم چگونه شکل های مختلف سیاسی کشورهای کنونی اروپا برای تحکیم سلطه ی بورژوازی بر پرولتاریا به کار می رود.

فلسفه ی مارکس یک ماتریالیزم فلسفی تکمیل شده ایست که سلاح مقتدر معرفت را در اختیار بشر و به خصوص در اختیار طبقه ی کارگر گذارده است.

۲

پس از این که محقق شد که رژیم اقتصادی پایه ایست که روبنای سیاسی بر آن قرار گرفته است، توجه خود را بیش از پیش به بررسی این رژیم اقتصادی مصروف نمود. مهم ترین اثر مارکس- «کاپیتال» به بررسی رژیم اقتصادی جامعه ی معاصر یعنی سرمایه داری تخصیص داده شده است.

علم اقتصاد کلاسیک قبل از مارکس در انگلستان، یعنی رشد یافته ترین کشور سرمایه داری، به وجود آمد. آدام اسمیت و داوید ریکاردو، ضمن تحقیق در رژیم اقتصادی، شالوده تنوری ارزش مبتنی بر کار را ریختند. مارکس کار آن ها را ادامه داد. او این تنوری را به طور دقیقی مستدل ساخت و به شکل پیگیری بسط داد. او نشان داد که ارزش هر کالائی از روی مقدار زمان کار اجتماعاً لازمی که صرف تولید این کالا گردیده است تعیین می گردد.

آن جانی که اقتصاددانان بورژوازی مناسبات بین اشیاء را می دیدند (مبادله کالا در مقابل کالا) مارکس مناسبات بین افراد را کشف نمود، مبادله ی کالا ارتباط بین تولید کنندگان مختلف را به توسط بازار نشان می دهد. پول دلالت بر این می کند که این ارتباط بیش از پیش محکم شده تمام زندگی اقتصادی تولیدکنندگان جداگانه را به طور لاینفکی در یک واحد جمع می کند. سرمایه دلالت بر توسعه ی بعدی این ارتباط می نماید: نیروی کار انسانی به کالا تبدیل می شود. کارگر روز مزد نیروی کار خود را به صاحب زمین، صاحب کارخانه و دارنده ی ابزار تولید می فروشد. قسمتی از روز کار خود را کارگر صرف استهلاک هزینه ی زندگی خود و خانواده ی خود

می نماید (مزد). قسمت دیگر روز را هم به رایگان کار می کند و برای سرمایه دار ارزش اضافی به وجود می آورد که منبع سود و منبع ثروت طبقه ی سرمایه داران است.

آموزش مربوط به ارزش اضافی بنیان تنوری اقتصادی مارکس است. سرمایه که از نتیجه ی کار کارگر به وجود آمده است، با ورشکست ساختن کارفرمایان کوچک و ایجاد ارتش بیکاران کارگر را تحت فشار قرار می دهد. پیروزی تولید بزرگ را در صنایع به یک نظر می توان دید، ولی در کشاورزی هم ما همین پدیده را مشاهده می نمایم: کشاورزی بزرگ سرمایه داری روز به روز بیش تر تفوق می یابد، استعمال ماشین توسعه می یابد، اقتصاد دهقانی در حلقه ی طناب سرمایه ی پولی می افتد، راه سقوط می پیماید و در زیر فشار تکنیک عقب مانده منهدم می گردد. در کشاورزی- سقوط تولید کوچک شکل های دیگری دارد، ولی خود سقوط واقعیت انکارناپذیری است.

سرمایه، ضمن شکست تولید کوچک، نیروی تولیدی کار را افزایش می دهد و موقعیت انحصاری اتحادهای سرمایه داران بزرگ را به وجود می آورد. خود تولید بیش از پیش اجتماعی می گردد،- صدها هزار و میلیون ها کارگر در یک ارگانیزم اقتصادی منظم به یکدیگر می پیوندند- و حال آن که محصول کار عمومی را یک مشت سرمایه دار به خود اختصاص می دهند. هرج و مرج در تولید، بحران، تلاش دیوانه وار برای تحصیل بازار، عدم تأمین حیات برای قاطبه ی اهالی روزا فزون می گردد.

رژیم سرمایه داری، با افزایش وابستگی کارگران به سرمایه، نیروی عظیم کار متحد را به وجود می آورد.

مارکس، سیر تکاملی سرمایه داری را از اولین نطفه های اقتصاد کالائی و از مبادله ی ساده گرفته تا بالاترین شکل های آن یعنی تولید بزرگ مورد پژوهش قرار داده است.

و تجربه ی کلیه ی کشورهای سرمایه داری، اعم از کشورهای قدیم و جدید، صحت این آموزش مارکس را سال به سال به عده ی زیادتری از کارگران آشکارا نشان می دهد.

سرمایه داری در سرتاسر جهان پیروز شد، ولی این پیروزی فقط پیش درآمد پیروزی کار بر سرمایه است.

۳

هنگامی که رژیم سرواژ واژگون گردید و جامعه ی «آزاد» سرمایه داری یا به عرصه ی وجود گذارد،- بلافاصله آشکار گردید که این آزادی، سیستم جدیدی از ظلم و استثمار رنجبرانست. آموزش های مختلف سوسیالیستی بی درنگ به مثابه ی انعکاس این فشار و اعتراض بر ضد آن، شروع به پیدایش نمود. ولی سوسیالیسم ابتدائی یک سوسیالیسم تخیلی بود. این سوسیالیسم جامعه ی سرمایه داری را انتقاد می نمود. ملامت می کرد، بر آن لعنت می فرستاد، آرزوی فزونی آن را می نمود، رژیم بهتری را در خیال می پروراند و می کوشید ثروت مذمان را متقاعد نماید که استثمار دور از اخلاق است.

لیکن سوسیالیسم تخیلی نمی توانست راه علاج واقعی را بنمایاند. این سوسیالیسم نمی توانست نه ماهیت بردگی مزدوری را در شرایط سرمایه داری تشریح نماید، نه قوانین تکامل آن را کشف کند و نه آن نیروی اجتماعی را که قادر است موجد جامعه ی نوین باشد پیدا کند.

در عین حال انقلاب های طوفانی که با انحطاط فنودالیسم و سرواژ همراه بود، همه جا در اروپا و به خصوص در فرانسه با وضوح روز افزونی مبارزه ی طبقات را، که اساس کلیه ی تکامل و نیروی محرکه ی آن می باشد، آشکار می ساخت.

هیچ یک از پیروزی های آزادی سیاسی بر طبقه ی فنودال ها، بدون مقاومت حیاتی و مماتی به دست نیامده است. هیچ کشور سرمایه داری نبود که بدون مبارزه ی حیاتی و مماتی بین طبقات مختلف جامعه ی سرمایه داری بر اساس کم و بیش آزاد و دموکراتیک به وجود آید.

نیوگ مارکس در اینست که او اولین کسی بود که توانست از این جا نتیجه ای را به دست آورد که تاریخ جهان آن را می آموزد و توانست این نتیجه را به طرز پیگیر تعقیب کند. این نتیجه- آموزش مربوط به مبارزه ی طبقاتی است.

مادامی که افراد فرا نگیرند در پس هر یک از جملات، اظهارات و وعده و وعیده های اخلاقی، دینی، سیاسی و اجتماعی منافع طبقات مختلف را جستجو کنند- در سیاست همواره قربانی سفیهانه ی فریب و خود فریبی بوده و خواهند بود. طرفداران رفرم و اصلاحات تا زمانی که پی نبرند که هر مؤسسه ی قدیمی، هر اندازه هم بی ریخت و فاسد به نظر آید متکی به قوای طبقه ای از طبقات حکم فرما است، همواره از طرف مدافعین نظم قدیم تحمیق می گردند. و اما برای درهم شکستن مقاومت این طبقات فقط یک وسیله وجود دارد: باید در همان جامعه ای که ما را احاطه نموده است آن نیروهایی را پیدا کرد و برای مبارزه تربیت کرد و سازمان داد که می توانند- و بر حسب موقعیت اجتماعی خود باید- نیروئی را تشکیل بدهند که قادر به انهدام کهن و آوردن نو باشد.

فقط ماتریالیزم فلسفی مارکس بود که راه بیرون آمدن از بردگی معنوی را که تمام طبقات ستمدیده تا کنون در آن سرگردان بودند به پرولتاریا نشان داد. فقط تنوری اقتصادی مارکس بود که وضعیت واقعی پرولتاریا را در نظام عمومی سرمایه داری تشریح کرد.

در تمام جهان، از آمریکا تا ژاپن و از سوند تا آفریقای جنوبی، سازمان های مستقل پرولتاریا در حال افزایش اند. پرولتاریا، در جریان مبارزه ی طبقاتی خود پرورش یافته و آگاه می شود، از موهومات جامعه ی بورژوازی آزاد می گردد، بیش

از پیش به هم پیوسته می شود و می آموزد که چگونه درجه ی موفقیت های خود را مورد سنجش قرار دهد، نیروهای خود را آبدیده می کند و به طور مقاومت ناپذیری رشد و نمو می نماید.

در مارس سال ۱۹۱۳ در شماره ی سوم مجله ی «پروسوشچنیه» به چاپ رسید.
و. ای. لنین. جلد ۱۹ کلیلات، چاپ چهارم ص ۳-۸.

مقدرات تاریخی آموزش کارل مارکس

مطلب عمده در آموزش مارکس توضیح چگونگی نقش جهانی- تاریخی پرولتاریا به مثابه ایجاد کننده ی جامعه ی سوسیالیستی است. حال به بینیم آیا پس از بیان این آموزش به توسط مارکس، جریان حوادث در تمام جهان آن را تأیید نمود؟ برای اولین بار مارکس در سال ۱۸۴۴ آن را مطرح ساخت. «مانیفست کمونیست» مارکس و انگلس، که در سال ۱۸۴۸ منتشر شد، بیان جامع و منظمی از این آموزش است که تا کنون بهتر از آن نیامده است. تاریخ جهان از این زمان به بعد آشکارا به سه دوره ی عمده تقسیم می شود:

۱) از انقلاب ۱۸۴۸ تا کمون پاریس (۱۸۷۱)؛

۲) از کمون پاریس تا انقلاب روسیه (۱۹۰۵)؛

۳) از انقلاب روسیه به بعد.

حال در هر یک از این دوره ها نظری به مقدرات آموزش مارکس بیفکنیم.

۱

در آغاز دوره ی اول، آموزش مارکس به هیچ وجه تسلطی ندارد. این آموزش فقط یکی از فراکسیون ها یا جریانات فوق العاده کثیر سوسیالیسم را تشکیل می دهد. در این دوره شکل هائی از سوسیالیسم مسلط است که از لحاظ اساسی با اصول ناردونیکى ما خویشاوندی دارد: پی نبردن به پایه ی مادی جریان تاریخ، ناتوانی در

مشخص ساختن نقش و اهمیت هر طبقه از جامعه ی سرمایه داری، استتار ماهیت بورژوازی اصلاحات دموکراتیک با انواع عبارات سوسیالیست مآبانه در باره ی «مردم»، «عدالت»، «حق» و غیره.

انقلاب سال ۱۸۴۸ ضربت مهلکی به تمام این اشکال پر هیاهو، رنگارنگ و پر از غوغای سوسیالیسم ما قبل مارکس وارد نمود. انقلاب در تمام کشورها طبقات مختلف جامعه را در حال فعالیت نشان می دهد. کشتار کارگران از طرف بورژوازی جمهوری خواه در روزهای ژوئن سال ۱۸۴۸ در پاریس به طور قطع آشکار می کند که تنها پرولتاریا دارای طبیعت سوسیالیستی است. بورژوازی لیبرال صدمبار بیش از هر ارتجاع دیگری از استقلال این طبقه می ترسد. لیبرالیسم ترسو در برابر ارتجاع سر تکریم فرود می آورد. با الغاء بقایای فنودالیسم رضایت خاطر دهقان هم فراهم می شود و او هم طرفدار نظم می گردد و فقط گاه گاهی بین دموکراسی کارگری و لیبرالیسم بورژوازی مردد است. کلیه ی آموزش های مربوط به سوسیالیسم غیر طبقاتی و سیاست غیر طبقاتی مزخرفات پوچی از آب در می آیند.

کمون پاریس (۱۸۷۱) این سیر تکاملی اصلاحات بورژوازی را به پایان می رساند؛ جمهوری، یعنی آن شکل سازمان دولتی که در آن مناسبات طبقاتی به شکل کاملاً بی پرده ای خودنمایی می نماید استحکام خود را تنها مدیون قهرماتی پرولتاریاست.

در تمام کشورهای دیگر اروپا هم یک سیر تکاملی بغرنج تر و ناکامل تری منجر به استقرار همان جامعه ی بورژوازی که از پیش ترکیب یافته است می گردد. اواخر دوره ی اول (۱۸۴۸-۱۸۷۱) دوران طوفان ها و انقلاب ها است و سوسیالیسم ما قبل مارکس زائل می گردد. احزاب پرولتاریائی مستقل قدم به عرصه ی وجود می گذارند؛ انترناسیونال اول (۱۸۶۴-۱۸۷۲) و سوسیال دموکراسی آلمان.

۲

دوره ی دوم (۱۸۷۲-۱۹۰۴) فرقی با دوره ی اول «مسالمت آمیز» بودن آن و فقدان انقلاب در آنست. باختار کار انقلاب های بورژوازی را به پایان رسانده است. خاور هنوز به آن ها نرسیده است.

باختار وارد مرحله ی تدارک «مسالمت آمیز» برای دوران اصلاحات آتی می گردد. همه جا احزاب پرولتاریائی که از حیث پایه ی خود سوسیالیستی هستند تشکیل می شوند و طرز استفاده از پارلمانتاریسم بورژوازی، طرز ایجاد مطبوعات روزانه ی خود، مؤسسات تعلیم و تربیتی خود، اتحادیه های کارگری خود و کنوپراتیوهای خود را می آموزند. آموزش مارکس پیروزی کامل به دست می آورد و دامنه می گیرد. جریان انتخاب و جمع آوری نیروهای پرولتاریا، آمادگی وی برای نبردهای آینده بتانی ولی علی الدوام پیش می رود.

دیالکتیک تاریخ چنان است که پیروزی مارکسیزم در رشته ی تنوری، دشمنان او را وادار می نماید که به لیاس مارکسیست در آیند. لیبرالیسم میان پوسیده کوشش می کند به شکل ایورتونیسیم سوسیالیستی خود را احیاء نماید. دوره ی تدارک نیرو برای نبردهای عظیم را آن ها به معنی امتناع از این مبارزات تعبیر می کنند. آن ها بهبود وضعیت بردگان را برای مبارزه بر ضد بردگی مزدوری به این معنی تشریح می نمایند که بردگان حق آزادی خود را به پول سیاهی فروخته اند. با جبن و ترس «صلح اجتماعی» (یعنی صلح با برده داری) و چشم پوشی از مبارزه ی طبقاتی و غیره را ترویج می کنند. اینان در میان عمال پارلمانی سوسیالیست و انواع پشت میزنشین های جنبش کارگری و از روشن فکران «سمپاتیزان» تعداد کثیری طرفدار دارند.

۳

هنوز اپورتونیست ها فرصت نکرده بودند به اندازه کافی از «صلح اجتماعی» و عدم لزوم طوفان در شرایط «دموکراسی» مدح و تمجید کنند که یک منبع جدید بزرگ ترین طوفان های جهانی در آسیا گشوده شد. انقلاب روس انقلاب های ترکیه، ایران و چین را به دنبال آورد. ما اکنون درست در عصر این طوفان ها و «واکنش» آن ها در اروپا زندگی می نمایم. مقدرات جمهوری کبیر چین، که انواع گفتارهای «متمدن» اکنون دندان های خود را برای آن تیز می کنند، هر چه باشد باز هیچ نیروی در جهان قادر نیست اصول سابق سرواژ را در آسیا تجدید نماید و دموکراتیسم قهرمانانه ی توده های مردم را در کشورهای آسیایی و نیمه آسیایی از صفحه ی زمین بزداید.

تعویق طولانی یک مبارزه ی قطعی بر ضد سرمایه داری در اروپا برخی از اشخاص را که نسبت به شرایط لازمه برای آمادگی و رشد مبارزه ی توده ای دقت نداشتند به یأس و انارشسیسم کشانده بود. اکنون ما می بینیم که این یأس انارشسیستی تا چه اندازه حاکی از کوتاه نظری و کم دلی می باشد.

از این واقعیت که آسیای هشت صد میلیونی به مبارزه در راه همان ایده آل های اروپا جلب شده است یأس نه بلکه قوت قلب باید دست بدهد.

انقلاب های آسیا باز همان سست عنصری و دنانت لیبرالیسم، همان اهمیت فوق العاده ی استقلال توده های دموکراتیک، همان تحدید حدود آشکار میان پرولتاریا و انواع و اقسام بورژوازی را به ما نشان داد. کسی که پس از تجربه ی اروپا و آسیا از سیاست غیر طبقاتی و سوسیالیسم غیر طبقاتی دم بزند او را فقط باید در قفس نهاد و در کنار مثلا کانگوروی استرالیایی به معرض نمایش گذارد.

از پی آسیا، اروپا هم شروع به جنبیدن نمود. منتها نه به طرز آسیائی. دوره ی «مسالمت آمیز» سال های ۱۸۷۲-۱۹۰۴ برای همیشه و بدون برگشت سپری شد. گرانی زندگی و فشار تراست ها موجب حدت بی سابقه ی مبارزه ی اقتصادی گردید، مبارزه ای که حتا کارگران انگلیس را هم که به دست لیبرالیسم بیش از همه فاسد شده بودند از جای تکان داد. هم اکنون در آلمان، کشور بورژواها و یونکرها که بیش از دیگران به «روئین تئی» معروف است در برابر چشم ما بحران سیاسی نضج می گیرد. جنون تسلیحات و سیاست امپریالیسم، از اروپای کنونی چنان «صلح اجتماعی» ترکیب می دهد که بیش از همه شبیه به بشکه ی باروت است. و اما از هم پاشیدن تمام احزاب بورژوازی و نضج پرولتاریا علی الدوام به پیش می رود. پس از پیدایش مارکسیزم، هر یک از این ۳ دوره ی بزرگ تاریخ جهانی تأییدات جدید و ظفرمندی های جدیدی نصیب آن نموده است، ولی عصر تاریخی که در حال گشایش است، ظفرمندی باز هم بزرگ تری را نصیب مارکسیزم، این آموزش پرولتاریا خواهد نمود.

در تاریخ ۱ مارس ۱۹۱۳ در شماره ی ۵۰ روزنامه ی «پراودا» به چاپ رسید.

و. ای. لنین، جلد ۱۸ کلیات، چاپ چهارم ص ۵۴۴-۵۴۷

مارکسيزم و رويونييزم

گفته ی معروفی است که اگر قضایای بديهيه ی هندسی هم با منافع افراد برخورد می نمود، محققاً آن را رد می کردند. تنوری های علوم طبیعی که با موهومات کهنه ی یزدان شناسی برخورد می کرد همیشه موجب یک مبارزه ی کاملاً سبعانه ای شده و هنوز هم می شود. تعجب آور نیست که آموزش مارکس، که مستقیماً برای تنویر افکار طبقه ی پیشرو جامعه معاصر و سازمان آن به کار می رود، وظایف این طبقه را معین می کند و -به حکم تکامل اقتصادی- تغییر اجتناب ناپذیر رژیم معاصر را به نظم و ترتیب جدید به ثبوت می رساند- مجبور بوده است هر قدم خود را در راه زندگی نبرد کنان بر دارد.

در باره ی علم و فلسفه ی بورژوازی که به طور فرمایشی از طرف پروفیسورهای فرمایشی برای تحمیق تیپ جوان طبقات ثروت مند و برای «برانگیختن» آنان علیه دشمنان خارجی و داخلی تعلیم داده می شود حاجتی به تذکر نیست. این علم حتا سخنی هم در باره ی مارکسيزم نمی خواهد بشنود و آن را مردود و معدوم اعلام می نماید. هم دانشمندان جوان که ابطال سوسیالیسم را نردبان ترقی خود ساخته اند و هم پیران کهن سال که قیم هرگونه «سیستم های» پوسیده هستند با حرارتی یک سان بر مارکس می تازند. رشد مارکسيزم و بسط و تحکیم اندیشه های آن در بین طبقه ی کارگر ناگزیر موجب آن شد که این حملات بورژوازی بر ضد مارکسيزم که پس از هریار «معدوم شدن» از طرف علم فرمایشی بورژوازی- محکم تر، آبدیده تر و جان دارتر از سابق می شود- زیادتیر و شدیدتر گردد.

ولی در بین آموزش هائی هم که مربوط به مبارزه ی طبقه ی کارگر می باشد و اکثراً در بین پرولتاریا رواج دارد مارکسيزم ابدأ و به هیچ وجه دفعتاً خود را مستحکم

نکرد، مارکسیزم طی نیم قرن اول موجودیت خود (از سال های چهل سده ی نوزدهم) با تئوری هائی که از اساس با آن دشمن بودند مبارزه می کرد. در نیمه ی یکم سال های چهل مارکس و انگلس با هگلی های چپ رادیکال که پیرو نظر ایده آلیسم فلسفی بودند تصفیه ی حساب نمودند. در اواخر سال های چهل در رشته ی آموزش های اقتصادی مبارزه ای - علیه پرودونیسیم - آغاز می گردد. سال های پنجاه این مبارزه را سرانجام می دهد: انتقاد از احزاب و آموزش هائی که در خلال سال طوفانی ۱۸۴۸ متظاهر شده بودند. در سال های شصت مبارزه از عرصه ی تئوری عمومی قدم به عرصه ای می گذارد که به نهضت مستقیم کارگری نزدیک تر است: پاکونیسیم از انترناسیونال طرد می شود. در آغاز سال های هفتاد در آلمان برای مدت کوتاهی مولیرژر پرودونیسیت به میدان می آید؛ در پایان سال های هفتاد هم دورینگ پوزیتیویست ظهور می کند. ولی هم نفوذ این و هم نفوذ آن در میان پرولتاریا دیگر به کلی ناچیز است. اکنون دیگر مارکسیزم بدون چون و چرا بر کلیه ی ایدئولوژی های دیگر نهضت کارگری غلبه می کند.

در اوایل سال های ۹۰ قرن گذشته این پیروزی در قسمت های مهم خود به انجام رسیده بود. حتا در کشورهای لاتین هم، که سنت های پرودونیسیم در آن جا مدت بیش تری دوام کرده بود، احزاب کارگر در حقیقت شالوده ی برنامه ها و تاکتیک خود را بر اساس مارکسیستی ریختند. تشکیلات بین المللی جنبش کارگری، که به صورت کنگره های متناوب بین المللی تجدید حیات نمود، بلافاصله و تقریباً بدون مبارزه، در تمام مسائل اساسی بر زمینه ی مارکسیزم قرار گرفت. ولی هنگامی که مارکسیزم عرصه را بر تمام آموزش های کم و بیش جامع خصم تنگ نمود، - آن تمایلاتی که درون این آموزش ها قرار داشتند به جستجوی راه های دیگری برای خود افتادند. شکل ها و انگیزه های مبارزه تغییر کرد ولی مبارزه ادامه داشت. به این ترتیب نیم قرن دوم موجودیت مارکسیزم (سال های نود قرن گذشته) با مبارزه ی جریان ضدمارکسیستی درون مارکسیزم آغاز گردید.

برنشتین، که سابقاً یکی از مارکسیست های ارتدکس بود، نام خود را بر این جریان گذارد و با های و هوی زیاد و با جامع ترین بیان اصلاح آموزش مارکس و تجدید نظر در آموزش مارکس یعنی به شکل رویونیوم قدم به میدان گذارد. حتی در روسیه که در آن عمر سوسیالیسم غیر مارکسیستی طبعاً به حکم عقب ماندگی اقتصادی کشور و کثرت نفوس دهقانی که زیر فشار بقایای سرواژ قد خم کرده است- طولانی تر از هر جا بود، حتی در این روسیه، مارکسیزم به طور آشکاری در برابر چشم ما به رویونیوم تبدیل می شود. چه در مسأله ارضی (برنامه ی مونیسیپالیزاسیون تمام ارضی) و چه در مسائل عمومی برنامه و تاکتیک، سوسیال-ناردونیک های ما بیش از پیش به کمک «اصلاحات» وارد در آموزش مارکس بقایای در حال زوال و انحطاط سیستم فرتوتی را که به شیوه ی خاص خود جامع و اساساً دشمن مارکسیزم است، جایگزین مارکسیزم می نمایند.

سوسیالیسم ما قبل مارکس شکست خورده است. این سوسیالیسم حالا دیگر نه در زمینه خاص خود، بلکه به عنوان رویونیوم و در زمینه ی عمومی مارکسیزم به مبارزه ادامه می دهد. حال ببینیم مضمون ایدئولوژیک رویونیوم چیست.

روییونیوم در رشته ی فلسفه به دنبال «علم» پروفیسور مآبانه ی بورژوازی می رفت: پروفیسورها «به سوی کانت رجعت» می کردند، رویونیوم هم به دنبال نئوکانتیست ها کشیده می شد، پروفیسورها هزار بار سقله گونی های، کشیشی را علیه ماتریالیزم فلسفی تکرار می کردند، رویونیوم ها هم با تبسمی اغماض آمیز زیر لب (کلمه به کلمه طبق آخرین هاندبوک*) زمزمه می کردند که ماتریالیزم مدت ها است «رد شده است»؛ پروفیسورها با دادن نسبت «سگ مرده» به هگل او را مورد تحقیر قرار می دادند و در حالی که خودشان ایدالیستی را ترویج می کردند که هزار بار پست تر و مبتذل تر از ایدالیسم هگل بود- با نظر حقارت به دیالکتیک می نگریستند، رویونیوم ها هم از پی آن ها در منجلا ب لوٹ فلسفی علم

*- کتاب راهنما. مترجم.

غوطه ور شده «اولوسیون» «ساده» (و آرام) را جایگزین دیالکتیک «زرنگ» (و انقلابی) می کردند؛ پروفیسورها در مقابل دریافت مقرری دولتی خود سیستم های ایدئالیستی و «انتقادی» خود را با «فلسفه ی» رایج قرون وسطانی (یعنی با یزدان شناسی) دم ساز می کردند،- رویونیست ها هم خود را به آن ها نزدیک کرده کوشش داشتند مذهب را «کار خصوصی» اشخاص کنند منتها نه در مورد دولت معاصر، بلکه در مورد حزب طبقه پیشرو.

حال این گونه «اصلاح» آموزش مارکس چه اهمیت واقعی طبقاتی دارد موضوعیست که در باره ی آن احتیاجی به تذکر نیست -موضوع به خودی خود واضح است. ما فقط خاطر نشان می کنیم که در سوسیال دموکراسی بین المللی یگانه مارکسیستی که سفته گویی های عجیب رویونیست ها را در این مورد از نقطه ی نظر ماتریالیزم دیالکتیک پیگیر مورد انتقاد قرار داد پلخائف بود. این موضوع را به خصوص از این نظر باید به طرزی قطعی خاطر نشان کرد که در زمان ما تلاش های کاملاً باطل و غلطی به عمل می آید برای این که، تحت لوای انتقاد از اپورتونیزم تاکتیکی پلخائف، آل اشغال های ارتجاعی فلسفی را جا بزنند*.

*- به کتاب «رسالاتی در باره ی فلسفه ی مارکسیزم» تألیف باگدانف، بازارف و دیگران رجوع شود. این جا، جای تجزیه و تحلیل این کتاب نیست و من مجبورم فعلاً به این اظهار اکتفا کنم که در آتیه نزدیکی در یک رشته مقاله و یا در یک رساله ی مخصوص نشان خواهم داد که تمام مطلب مذکور در متن در خصوص رویونیست های نئوکانتیست در حقیقت امر به این رویونیست های نئو-نومیست و نئو-برکلیست هم مربوط می شود^۱. (مراجعه شود به چاپ چهارم کلیات، جلد چهاردهم. ه.ت.)

۱- لنین کمی بعد کتاب «ماتریالیزم و امپریوکریتیسیزم» را به رشته تحریر درآورد و در آن باگدانف و دیگر رویونیست ها و نیز استادان فلسفه آن ها أوناریوس و ماخ را مورد انتقاد در هم شکننده ای قرار داد. ص - ۳۲

قبل از این که به موضوع علم اقتصاد بپردازیم باید متذکر شویم که «اصلاحات» رویزیونیست ها در این مبحث به مراتب متنوع تر و مبسوط تر بود؛ آن ها می کوشیدند تا «با اطلاعات جدید تکامل اقتصادی» مردم را تحت تأثیر بگیرند. می گفتند که در رشته ی کشاورزی به هیچ وجه عمل تمرکز و طرد تولید کوچک به توسط تولید بزرگ، وجود ندارد و در رشته ی بازرگانی و صنایع هم این عمل با حداکثر کندی انجام می گیرد. می گفتند بحران ها اکنون نادرتر و ضعیف تر شده است و احتمال دارد کارتل ها و تراست ها به سرمایه امکان بدهند که به کلی بحران ها را بر طرف سازد. می گفتند «تئوری ورشکستگی» یعنی این که سرمایه داری به سوی ورشکستگی می رود، بی پر و پا است چون که حدت تضادهای طبقاتی رو به کاستن است. بلخره می گفتند که عیبی ندارد تئوری ارزش مارکس هم طبق نظر بـمـباورک اصلاح گردد.

مبارزه با رویزیونیست ها در این مسائل همان جنب و جوش پرتنر را در رشته ی اندیشه تئوریک سوسیالیسم جهانی به بار آورد که جر و بحث انگلس با دورینگ بیست سال قبل از این به بار آورده بود. براهین رویزیونیست ها با مدارک و ارقامی که در دست موجود بود مورد بررسی قرار می گرفت. به ثبوت رسید که رویزیونیست ها منظمأ تولید کوچک معاصر را رنگ و جلا می دهند. واقعیت تفوق صنعتی و بازرگانی تولید بزرگ بر کوچک را نه تنها در صنایع بلکه در زراعت نیز مدارک غیر قابل ردی ثابت می نماید. ولی در زراعت، رشد و تکامل تولید کالانی به مراتب ضعیف تر است و آمارگران و اقتصاددانان معاصر معمولاً آن رشته های مخصوص (گاهی حتا معاملات) زراعت را که جلب روز افزون زراعت را به میدان مبادله ی اقتصاد جهانی نشان می دهد بد مشخص می نماید. تولید کوچک که بر روی ویرانه های اقتصاد مبادله ای قرار گرفته است موجودیت خود را به قیمت بدی دانم التزاید تغذیه، گرسنگی مزمن، تمدید روز کار، خرابی روزافزون وضع دام ها و نگاه داری آن ها و به عبارت آخری به همان وسائلی حفظ می نماید که تولید خانگی

می‌کوشید موجودیت خود را در برابر مانوفاکتور سرمایه‌داری حفظ نماید. هر قدمی که علم و صنعت به جلو بر می‌دارد به طور ناگزیر و بی‌امانی به ارکان تولید کوچک در جامعه‌ی سرمایه‌داری خدشه وارد می‌شود و وظیفه علم اقتصاد سوسیالیستی است که این جریان را در تمام شکل‌های آن که غالباً بغرنج و پیچیده است مورد تدقیق قرار دهد، به تولیدکننده کوچک ثابت کند که بقاء در شرایط سرمایه‌داری امکان‌ناپذیر است. اقتصاد روستائی در شرایط سرمایه‌داری در بن بست قرار دارد و دهقان ناگزیر باید نقطه نظر پرولتاریا را قبول کند. در مسأله مورد بحث گناه رویزیونیست‌ها از نظر علمی این بود که واقعیاتی را به طور یک‌جانبه انتخاب و با هم جمع می‌کردند بدون این که ارتباط آن را با کلیه‌ی رژیم سرمایه‌داری در نظر بگیرند،- از نظر سیاسی هم گناه آن‌ها این بود که ناگزیر، به طور ارادی یا غیرارادی، دهقان را، به جای این که دعوت به نقطه نظر پرولتاریای انقلابی کنند، به قبول نقطه نظر صاحب کار (یعنی نقطه نظر بورژوازی) دعوت می‌کردند.

در مورد تئوری بحران‌ها و تئوری ورشکستگی، کار رویونیوزم از این هم بدتر بود. فقط در یک زمان خیلی کوتاه و آن هم اشخاص خیلی نزدیک بین ممکن بود، تحت تأثیر رونق و شکفتگی چند ساله‌ی صنایع به فکر تغییر اصول آموزش مارکس بیفتند. واقعیت خیلی زود به رویونیویست‌ها نشان داد که دوران بحران‌ها منقضی نشده است: بلافاصله پس از شکفتگی، بحران فرا رسید. شکل‌ها و تواتر و منظره‌ی بعضی بحران‌ها تغییر کرد، ولی بحران‌ها به منزله‌ی جزء لاینفک و ناگزیر رژیم سرمایه‌داری بر جای باقی ماندند. کارتل‌ها و تراست‌ها، ضمن تجمع و تمرکز تولید، در عین حال در برابر چشم عموم هرج و مرج تولید، عدم تأمین پرولتاریا و فشار سرمایه‌داری را تشدید می‌کردند و بدین طریق بر حدت تضادهای طبقاتی به درجه‌ای که هنوز نظیر آن دیده نشده بود می‌افزودند. این موضوع را که سرمایه‌داری چه از نقطه‌ی نظر بحران‌های جداگانه‌ی سیاسی و اقتصادی و چه از نقطه‌ی نظر افلاس تام همه‌ی رژیم سرمایه‌داری- به سوی ورشکستگی می‌رود تازه‌ترین تراست‌های

عظیم با کمال وضوح و به مقیاس بسیار وسیعی نشان دادند. بحران اخیر مالی در آمریکا، حدت دهشت ناک بی کاری در سراسر اروپا، صرف نظر از بحران قریب الوقوع صنعتی که علانم و امارات زیادی بر آن دلالت می کند، -همه ی این ها منجر به این شد که «تئوری های» اخیر رویونیست ها را همه، و از قرار معلوم خود آنان نیز، فراموش کردند. فقط آن درس هائی را که این ناستواری روشن فکری به طبقه ی کارگر داده است نباید فراموش کرد.

درباره ی تئوری ارزش فقط باید متذکر شد که در این مورد رویونیست ها غیر از کنایه و آه های حسرت بار که بسیار مبهم و بم- باورک مآبانه است، مطلقاً چیزی از خود نیاورده اند و به همین سبب هم هیچ اثری در سیر تکامل اندیشه ی علمی باقی نگذارده اند.

در رشته ی سیاست، رویونیسم تلاش می کرد همان مهم ترین مطلب مارکسیزم یعنی آموزش مبارزه ی طبقاتی را مورد تجدید نظر قرار دهد. به ما می گفتند: آزادی سیاسی؛ دموکراسی، حق انتخابات همگانی زمینه ی مبارزه ی طبقاتی را از بین می برد و اصل قدیمی «مانیفست کمونیست» را که می گوید: کارگران میهن ندارند، باطل می سازد. و در دموکراسی که «اراده ی اکثریت» حکم فرمائی می کند، دیگر به اصطلاح نه می توان به دولت مانند ارگان حکم روائی طبقاتی نگریست و نه این که از اتحاد با بورژوازی مترقی سوسیال- رفرمیست علیه مرتجعین چشم پوشید.

مسلم است که این اعتراضات رویونیست ها در سیستم کاملاً موزونی از نظریات یعنی نظریات بورژوا لیبرال که دیر زمانی است معروف است- خلاصه می شد. لیبرال ها همیشه می گفتند که پارلمانتاریسم بورژوازی، طبقات و تقسیمات طبقاتی را از بین می برد، چون کلیه ی افراد بدون هیچ فرقی حق رای و حق شرکت در امور دولتی دارند. تمام تاریخ اروپا در نیمه ی دوم قرن نوزده و تمام تاریخ انقلاب روسیه در آغاز قرن بیستم برای العین نشان می دهد که این نظریات تا چه حد پوچ و

بی معنی است. با آزادی سرمایه داری «دموکراتیک» تناقضات اقتصادی ضعیف نگردیده، بلکه حدت می یابد. پارلمانتاریسم ماهیت واقعی جمهوری های بورژوازی دموکراتیک را که ارگان فشار و ظلم طبقاتی هستند از میان نمی برد بلکه این ماهیت را بی پرده جلوه گر می سازد. پارلمانتاریسم که کمک می کند تا توده هائی از اهالی که به مراتب وسیع تر از آن هائی بودند که سابقاً به طور فعال در حوادث سیاسی شرکت می کردند روشن و متشکل شوند، با این عمل خود مقدمات رفع بحران ها و انقلاب های سیاسی را فراهم نمی کند بلکه مقدمات حداکثر حدت جنگ داخلی را هنگام این انقلاب ها فراهم می سازد. حوادث پاریس در بهار سال ۱۸۷۱ و حوادث روسیه در زمستان ۱۹۰۵^۲ واضح تر از واضح نشان دادند که چگونه چنین حدتی ناگزیر فرا می رسد. بورژوازی فرانسه، برای سرکوبی جنبش پرولتاریائی، بدون لحظه ای تردید، با دشمن تمام ملت خود یعنی با ارتش اجنبی که میهن او را ویران کرده بود وارد بند و بست شد. کسی که دیالکتیک درونی ناگزیر پارلمانتاریسم و دموکراتیسم بورژوازی یعنی نکته ای را که حل مشاجرات را به وسیله ی اعمال زور توده ای بیش از پیش حدت می دهد نفهمد، هیچ گاه قادر نخواهد بود یک پروپاگاندا و تبلیغات مطابق با اصول که توده های کارگر را برای شرکت پیروزمندانه در این گونه «مشاجرات» واقعاً آماده کند، بر زمینه ی این پارلمانتاریسم اجراء نماید. تجربه ی اتحادها، سازش ها و ائتلاف هائی که در باختر با لیبرالیسم سوسیال رفورمیست و در انقلاب روسیه با فرمیسم لیبرال (کادت ها) شده است به طور مقتعی نشان داد که این سازش ها فقط ذهن توده ها را مشوب می سازد و به جای آن که اهمیت واقعی

۱- ۲) منظور قیام کارگران پاریس در ماه مارس سال ۱۸۷۱ است که در نتیجه ی آن برای نخستین بار در تاریخ، «حکومت طبقه ی کارگر» (مارکس) یا کمون پاریس ایجاد گردید. حکومت ارتجاعی فرانسه به کمک ارتش اشغالی پروس، کمون پاریس را غرقه به خون نمود.

۲) منظور قیام مسلحانه ی کارگران مسکو در دسامبر سال ۱۹۰۵ است که حکومت تزار با قسوت و بی رحمی تمام آن را سرکوب نمود. ص- ۳۳

مبارزه ی آنان را بالا ببرد از آن می کاهد زیرا مبارزین را با عناصری مربوط می سازد که استعدادشان برای مبارزه به مراتب کم تر بوده به مراتب متزلزل تر و خیانت کارترند. میلرانیسم فرانسه^۳ - که بزرگ ترین آزمایش به کار بردن تاکتیک سیاسی رویونیستی در یک مقیاس وسیع حقیقتاً ملی بود- به طوری ارزش عملی رویونیسم را معلوم کرد که پرولتاریای تمام جهان هیچ گاه آن را فراموش نخواهد نمود.

رویه ی رویونیسم نسبت به هدف نهائی نهضت سوسیالیستی مکمل طبیعی تمایلات اقتصادی و سیاسی آن شد. «هدف نهائی- هیچ، ولی جنبش- همه چیز»- این کلام قصار برنشتین ماهیت رویونیسم را بهتر از بسیاری مباحثات طولانی بیان می نماید. سیاست رویونیستی عبارت از تعیین روش خود از واقعه ای تا واقعه ی دیگر، تطبیق حاصل کردن با حوادث روز و با تغییرات وارده در جزئیات سیاسی، فراموش کردن منافع اساسی پرولتاریا و خصائص اصلی کلیه ی رژیم سرمایه داری و کلیه ی تکامل تدریجی سرمایه داری، فداکردن این منافع در مقابل منافع آنی واقعی یا فرضی، و از خود ماهیت این سیاست هم آشکارا بر می آید که می تواند شکل های بی نهایت گوناگونی به خود بگیرد و هر مسأله ای که تا حدی «تازگی» داشته باشد و هر تغییری در حوادث که کمی غیر منتظره و پیش بینی نشده باشد، ولو فقط سرموئی و برای مدت کاملاً کوتاهی مثنی اصلی تکامل را تغییر داده باشد، -ناگزیر و همیشه موجب پیدایش انواع مختلف رویونیسم خواهد گردید.

اجتناب ناپذیر بودن رویونیسم معلول ریشه های طبقاتی آن در جامعه ی معاصر می باشد. رویونیسم یک پدیده ی بین المللی است. هر سوسیالیستی که کمی مطلع و فکور باشد ممکن نیست کوچک ترین تردیدی در این مورد داشته باشد که مناسبات

^۳ - میلرانیسم فرانسه- جریان ای اپورتونیستی بود که به نام میلران «سوسیالیست» فرانسوی نامیده می شود. میلران در سال ۱۸۹۹ در کابینه ی ارتجاعی بورژوازی فرانسه شرکت کرد و به بورژوازی فرانسه در عملی نمودن سیاست وی کمک نمود. ص- ۳۳

بین ارتدکس ها و برنشتینی ها در آلمان؛ گدیست ها و ژورسیست ها (اکنون به خصوص پروسیست ها) در فرانسه؛ فدراسیون سوسیال دموکرات و حزب مستقل کارگر در انگلستان؛ پروکر و اندرولد در بلژیک؛ انتگرالیست ها و رفرمیست ها در ایتالیا؛ بلشویک ها و منشویک ها در روسیه، با وجود تنوع عظیمی که از لحاظ شرایط ملی و عوامل تاریخی در وضع فعلی کلیه ی این کشورها وجود دارد. باز همه جا از لحاظ ماهیت خود یک سان است. «تقسیم بندی» در داخل سوسیالیسم جهانی معاصر، در حقیقت امر، اکنون دیگر در کشورهای مختلف جهانی در صراط واحدی انجام می یابد و بدین طریق مدلل می نماید که نسبت به ۳۰-۴۰ سال قبل، یعنی هنگامی که در کشورهای مختلف، تمایلات ناهمگونی درون سوسیالیسم واحد جهانی مبارزه می کردند، قدم بزرگی به جلو برداشته شده است. حتا آن «رویزیونیزم چپ» هم که اکنون در کشورهای لاتین به مثابه ی «سندیکیالیسم انقلابی» ظاهر شده است، با «اصلاح» در مارکسیزم خود را با آن تطبیق می دهد: لاپریولا در ایتالیا، لاگاردل در فرانسه، چپ و راست از مارکسی که غلط درک شده است نزد مارکسی که درست درک می شود شکوه می نمایند.

ما در این جا نمی توانیم در روی تجزیه و تحلیل مضمون ایدئولوژیک این رویزیونیزم که هنوز خیلی مانده است تا مانند رویزیونیزم اپورتونیستی تکامل یابد و هنوز جنبه ی بین المللی به خود نگرفته و عملاً دست و پنجه ی مهمی با احزاب سوسیال دموکرات ولو در یک کشور نرم نکرده است مکث نماییم. از این رو ما به «رویزیونیزم راست» که فوقاً تصویر گردید اکتفا می نماییم.

چه عاملی رویزیونیزم را در جامعه ی سرمایه داری ناگزیر می نماید؟ چرا رویزیونیزم عمیق تر از فرق بین خصوصیات ملی و مدارج تکامل سرمایه داری است؟ زیرا در هر کشور سرمایه داری در ردیف پرولتاریا همواره قشرهای وسیع خرده بورژوازی و صاحب کاران کوچک قرار دارند. سرمایه داری از تولید کوچک به وجود آمده است و دائماً به وجود می آید. یک سلسله «قشرهای متوسط» ناگزیر

مجدداً به وسیله ی سرمایه داری به وجود می آیند (ضمانت فابریک ها، کار در خانه و تعمیرگاه های کوچک که به علت تقاضای صناعت بزرگ، مثلاً دوچرخه سازی و اتومبیل سازی، در سراسر کشور پراکنده است و غیره و غیره. این تولیدکنندگان کوچک جدید هم ناگزیر مجدداً به صفوف پرولتاریا پرتاب می گردند. کاملاً طبیعی است که جهان بینی خرده بورژوازی باز و باز در صفوف احزاب وسیع کارگری رخنه می نماید. کاملاً طبیعی است که این موضوع باید این طور باشد و تا لحظه ی جهشی انقلاب پرولتاریائی همواره این طور خواهد بود، زیرا اشتباه عمیقی بود که اگر تصور می شد که برای عملی شدن چنین انقلابی پرولتار شدن «تام و تمام» اکثریت اهالی ضروری می باشد. آن چه را که اکنون غالباً فقط از لحاظ ایدئولوژیک تحلیل می کنیم، یعنی: مشاجره با اصلاحات تنوریک در آموزش مارکس،- آن چه اکنون فقط در اطراف پاره ای از مسائل خصوصی جنبش کارگری مانند اختلافات تاکتیکی با رویزیونیست ها و انشعاب ناشی از این اختلافات- در کار عملی بروز می کند،- همه ی این ها را طبقه ی کارگر باز هم باید به مقیاس بی نهایت بزرگ تری تحمل نماید و این هنگامی خواهد بود که انقلاب پرولتاریائی کلیه ی مسائل مورد مشاجره را حدت دهد و کلیه ی اختلافات را در نکاتی تمرکز دهد که برای تعیین روش توده ها بلاواسطه ترین اهمیت را دارا است و وادار کند که در بحبوحه ی مبارزه دشمن از دوست جدا شده و به منظور وارد ساختن ضربات قطعی به دشمن متفقین بد رها گردند.

مبارزه ایدئولوژیک مارکسیزم انقلابی با رویزیونیزم در پایان قرن نوزدهم فقط پیش درآمد مبارزات عظیم انقلابی پرولتاریاست که علی رغم تمام تزلزلات و ضعف عناصر خرده بورژوا در راه پیروزی کامل هدف خود به پیش می رود.

در سال ۱۹۰۸ در سنت پترزبورگ در مجموعه ی «کارل مارکس ۱۸۱۸-۱۸۸۳» به طبع رسید. کلیات و. ای. لنین چاپ چهارم، جلد ۱۵، ص ۱۵-۲۵.

کارل مارکس اوتوپيست و روزا لوکزامبورگ پراتیک

روزا لوکزامبورگ، در حالی که استقلال لهستان را «اوتوپي» می خواند و به حد تهوع آوری این موضوع را تکرار می کند، با استهزاء بانگ می زند: پس چرا خواست استقلال ایرلند مطرح نشود؟

از قرار معلوم روزا لوکزامبورگ «پراتیک» نمی داند که نظر کارل مارکس نسبت به مسئله ی استقلال ایرلند چه بوده است. روی این مسئله باید مکث کنیم تا نشان دهیم چگونه باید خواست مشخص استقلال ملی را از نقطه ی نظر واقعاً مارکسیستی و نه از نقطه ی نظر اپورتونیستی تجزیه و تحلیل نمود.

مارکس را عادت بر این بود که برای آزمایش درجه ی آگاهی و اطمینان آشنایان سوسیالیست خویش، به اصطلاح خود «دندان آن ها را معاینه کند». مارکس پس از آشنائی با لوپاتین، در پنجم ژوئن سال ۱۸۷۰ شرحی به انگلس می نویسد و درباره ی این سوسیالیست جوان روس اظهارنظر فوق العاده تحسین آمیزی می نماید ولی ضمناً چنین اضافه می کند:

...«نقطه ی ضعف او: لهستان. لوپاتین در این زمینه کاملاً همان گونه صحبت می کند که یک انگلیسی، مثلاً چارترتست انگلیسی مکتب قدیم در باره ی ایرلند صحبت می کند».

مارکس از سوسیالیستی که متعلق به ملت ستمگر است روش او را نسبت به ملت ستمکش سنوال می کند و فوراً نقص مشترک سوسیالیست های ملل حکم فرما (انگلیس و روس) را آشکار می سازد که عبارت است از: عدم درک وظائف سوسیالیستی آن ها نسبت به ملل تحت فشار و نیز نشخوار خرافاتی که از بورژوازی «عظمت طلب» کسب گردیده است.

قبل از این که به اظهارات مثبت مارکس در باره ی ایرلند بپردازیم، باید این نکته را قید کنیم که مارکس و انگلس به طور کلی نسبت به مسئله ی ملی، با نظر کاملاً نقاد می نگریستند و در ارزیابی اهمیت آن، شرایط تاریخی را در نظر می گرفتند. مثلاً انگلس در ۲۳ ماه مه ۱۸۵۱ به مارکس می نویسد که بررسی تاریخ، او را به نتایج بدبینانه ای در مورد لهستان می رساند. اهمیت لهستان جنبه ی موقتی داشته و فقط تا زمانی است که در روسیه انقلاب ارضی به وقوع پیوندد. نقش لهستانی ها در تاریخ. «حماقت های متهورانه» است. «یک لحظه هم نمی توان فرض کرد که لهستان، حتی فقط در مقابل روسیه، به طور موفقیت آمیزی نماینده ی پیشرفت و ترقی است و یا فلان اهمیت تاریخی را دارد» در روسیه بیش از «لهستان خواب آلود شلیاخی (اشرافی)» عناصر تمدن، فرهنگ، صنعت و بورژوازی وجود دارد. «ورشو و کراکوی با پتربورگ، مسکو، ادسا قابل مقایسه نیست!» انگلس به موفقیت قیام های اشراف لهستان ایمان ندارد.

ولی هیچ یک از این اندیشه ها، که در آن این قدر دوراندیشی داهیانه وجود دارد، مانع این نشد که انگلس و مارکس ۱۲ سال بعد، هنگامی که روسیه هنوز در خواب بود ولی لهستان بغلیان آمده بود، مراتب همدردی کاملاً عمیق و پرحرارت خود را نسبت به جنبش لهستان ابراز دارند.

در سال ۱۸۶۴ مارکس، ضمن تنظیم بیانیه انترناسیونال به انگلس (در ۴ نوامبر ۱۸۶۴)، می نویسد که ناچار باید با ناسیونالیسم مادزینی مبارزه کرد. مارکس می نویسد. «در این بیانیه منظور من از سیاست بین المللی، کشورها هستند نه

ملیت‌ها و من روسیه را افساء می‌نمایم نه کشورهای کم‌اهمیت‌تر را». مارکس هیچ‌گونه شکی ندارد که مسئله‌ی ملی نسبت به «مسئله‌ی کارگری» دارای اهمیت فرعی است. ولی میان تنوری وی و بی‌اعتنائی نسبت به جنبش‌های ملی فاصله از زمین تا آسمان است.

سال ۱۸۶۶ فرا می‌رسد. مارکس، در خصوص «دارودسته‌ی پرودون» در پاریس به انگلس چنین می‌نویسد: این‌ها «ملیت‌ها را مهمل می‌خوانند و به بیسمارک و گاریبالدی حمله می‌کنند. این تاکتیک از لحاظ جروبخت با شوینیسیم مفید و قابل توضیح است. ولی وقتی مریدان پرودون (که لافارک و لونگه دوستان شریف این جانی من هم از زمره‌ی آنانند) تصور می‌کنند تمام اروپا می‌تواند و باید ساکت و صامت آن قدر در جای خود لم بدهد تا آقایان در فرانسه فقر و جهالت را از بین ببرند... بسیار مضحک می‌شوند» (نامه‌ی مورخه‌ی ۷ ژوئن سال ۱۸۶۶).

در ۲۰ ژوئن سال ۱۸۶۶ مارکس چنین می‌نویسد: «دیروز در شورای انترناسیونال بحث بر سر جنگ فعلی بود... همان طور که انتظار می‌رفت دامنه‌ی بحث به مسئله‌ی «ملیت‌ها» و روش ما نسبت به آن کشیده شد... نمایندگان (غیر کارگر) «فرانسه‌ی جوان» این نظریه را به میان می‌کشیدند که هر ملیتی و حتی خود ملت، خرافات کهنه شده ایست. اشتیرنریسم پرودونی... تمام جهان باید منتظر باشد تا فرانسوی‌ها برای اجرای انقلاب اجتماعی نضج یابند... انگلیس‌ها خیلی خندیدند وقتی که من نطق خود را از این نکته شروع کردم که دوست ما لافارگ و سایرین که ملیت را ملغی کرده اند به زبان فرانسه، یعنی زبانی که نه دهم اعضاء جلسه آن را نمی‌فهمند، با ما صحبت می‌کنند. سپس به طور کنایه گفتم که لافارگ، بدون این که خودش آگاه باشد، ظاهراً منظورش از نفی ملیت‌ها این است که ملت نمونه وار فرانسه باید آن‌ها را ببلعد».

نتیجه ای که از تمام این تذکرات انتقادآمیز مارکس به دست می آید واضحست: طبقه ی کارگر کمتر از همه می تواند از مسئله ی ملی برای خود بت درست کند زیرا حتمی نیست که تکامل سرمایه داری، تمام ملت ها را برای زندگی مستقل به پا دارد، ولی، وقتی که جنبش های توده ای ملی پدیدار گردید، رویگرداندن از آن و استتگاف از پشتیبانی از عوامل مترقی آن، معنایش در حقیقت امر این است که انسان به تعصب ناسیونالیستی دچار شود، یعنی: ملت «خود» را «ملت نمونه وار» بداند (و یا از خود اضافه می کنیم ملتی بداند که دارای امتیاز استثنائی در تشکیل دولت است*).

باری به مسئله ی ایرلند باز گردیم.

نظر مارکس نسبت به این مسئله روشن تر از همه در قسمت های زیرین که از نامه های او استتساخ شد مشروح است:

«من با تمام وسائل کوشیدم کارگران انگلیس را به برپا نمودن نمایش به نفع فنیانیسم^۴ وادار کنم... سابقاً من جدایی ایرلند را از انگلستان غیرممکن می دانستم، ولی حالا آن را ناگزیر می دانم ولو این که پس از جدائی کار به فدراسیون بکشد». این را مارکس در نامه ی مورخه ی ۲ نوامبر ۱۸۶۷ خود به انگلس نوشته است.

در نامه ی مورخه ی ۳۰ نوامبر همان سال او اضافه کرده است: «ما به کارگران انگلیسی چه توصیه ای باید بکنیم؟ به عقیده ی من آن ها باید Repeal (گسیختن) رشته ی اتحاد» (گسیختن رشته اتحاد ایرلند با انگلستان یعنی جدائی ایرلند از انگلستان) و خلاصه همان خواست سال ۱۷۸۳ را منتها به طرز دموکراسی شده و منطبق با شرایط معاصر، یکی از مواد برنامه ی خود قرار بدهند. این- یگانه شکل علنی رهائی ایرلند و به همین جهت هم یگانه شکلی است که می تواند در برنامه ی

* - به نامه ی مورخه ی ۳ ژوئن ۱۸۶۷ مارکس به انگلس هم مراجعه کنید... «با رضایت خاطری واقعی از اخبار «تایمس» واصله از پاریس از ندهای لهستان دوستی پاریسی ها بر ضد روسیه آگاه شدم... آقای پرودون با دارودسته ی کوچک آئین پرست خود کجا و مردم فرانسه کجا».

^۴ - فنیانیسم - جنبش در راه استقلال ملی ایرلند. ۰ صفحه ی ۳۶۶)

حزب انگلیس وارد شود. تجربه ی آینده باید نشان بدهد که آیا اتحاد خصوصی ساده بین دو کشور می تواند مدتی طولانی دوام یابد یا نه...

... برای ایرلندی ها در نظر گرفتن نکات زیرین از جمله ضروریاتست:

۱- خودمختاری و وابسته نبودن به انگلستان.

۲- «انقلاب ارضی»...

مارکس که برای مسئله ی ایرلند اهمیت فوق العاده ای قائل بود در جلسه ی اتحادیه ی کارگران آلمان در این خصوص سخنرانی های یک ساعت و نیمه ایراد می کرد (نامه ۱۷ دسامبر ۱۸۶۷).

انگلس در نامه ی مورخه ی ۲۰ نوامبر سال ۱۸۶۸ خود «کینه ای را که در بین کارگران انگلیس نسبت به ایرلندی ها وجود دارد» قید می کند ولی تقریباً یک سال بعد (۲۴ اکتبر سال ۱۸۶۹)، ضمن بازگشت مجدد به بحث در اطراف این موضوع، می نویسد:

«از ایرلند تا روسیه il n,y a qu,un pas (یک گام بیش فاصله نیست) ... در نمونه تاریخ ایرلند می توان مشاهده نمود که چه بدبختی بزرگی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را به اسارت درآورده باشند. همه ی دون صفتی های انگلیسی از موضوع ایرلند منشاء می گیرد. من باید دوران کرومول را هنوز بررسی کنم ولی به هر حال برایم مسلم است که اگر سیادت به شیوه ی نظامی بر ایرلند و به وجود آوردن اشرافیت جدیدی در آن جا ضرورت پیدا نمی کرد، در انگلستان هم اوضاع صورت دیگری به خود می گرفت».

ضمناً نامه ی مورخه ی ۱۸ اوت ۱۸۶۹ مارکس به انگلس را هم قید می کنیم:

«کارگران لهستانی در پزنانی به کمک رفقای برلینی خود به اعتصاب پیروزمندانه ای دست زدند. این مبارزه ی علیه «آقای سرمایه» حتی در بدوی ترین شکل خود یعنی اعتصاب- جدی تر از هرگونه سخن پروری آقایان بورژواها درباره ی صلح به خرافات ملی خاتمه خواهد داد».

سياستې که مارکس در مورد مسئله ی ایرلند در انترناسیونال تعقیب می کرد از شرح زیر معلوم می شود:

۱۸ نوامبر سال ۱۸۶۹ مارکس به انگلس می نویسد که در شورای انترناسیونال در باره ی روش کابینه ی بریتانیا نسبت به مسئله ی عفو عمومی در ایرلند مدت یک ساعت و یک ربع صحبت کرده و قطعنامه ی زیر را پیشنهاد نموده است:

«مقرر شد که، آقای گلاستون در پاسخ خود به خواست های ایرلند مبنی بر آزادی میهن پرستان ایرلندی عمداً به ملت ایرلند توهین روا می دارد:

او عفو سیاسی را در ایرلند به شرایطی مقید می سازد که هم برای کسانی که قربانی یک دولت فاسد شده اند موهن است و هم برای ملتی که آن ها نماینده ی آنند؛

گلاستون با وجود مقید بودن به مقام رسمی خود، علناً و با لحنی پر طنطنه ، عصیان برده داران آمریکا را شادباش گفت ولی اکنون فرمانبرداری پاسیف را به مردم ایرلند موعظه می کند؛

تمام سیاست وی در مورد عفو عمومی ایرلند مظهر کاملاً واقعی هما «سیاست استیلاجویانه» ایست که با افشای آن آقای گلاستون کابینه ی مخالفین خود توری ها را سرنگون ساخت؛

شورای کل جمعیت بین المللی کارگران مراتب تحسین و تمجید خود را از شجاعت و ثبات قدم و سربلندی مردم ایرلند در پیکار برای نیل به عفو عمومی، ابراز می دارد.

این قطع نامه باید به کلیه ی شعبات جمعیت بین المللی کارگران و کلیه ی سازمان های کارگری وابسته به آن در اروپا و آمریکا ابلاغ گردد.»

۱۰ دسامبر سال ۱۸۶۹ مارکس می نویسد که گزارش وی در باره ی مسئله ی ایرلند در شورای انترناسیونال به شرح زیر تنظیم خواهد شد:

... «خودداری کامل از هرگونه عبارات «انترناسیونالیستی» و «نوع پرورانه» در باره ی «عدالت نسبت به ایرلند» - زیرا این موضوع در شورای انترناسیونال به خودی خود واضح است - منافع مستقیم و مطلق طبقه ی کارگر انگلستان گسیختن رشته ی ارتباط کنونی وی را با ایرلند ایجاد می کند. اینست اعتقاد کاملاً عمیق من که مبتنی بر دلایلی است که قسمتی از آن ها را من نمی توانم برای خود کارگران انگلستان آشکار کنم. من مدت ها تصور می کردم که ممکن است رژیم ایرلند را از طریق به جنبش در آوردن طبقه ی کارگر انگلستان سرنگون ساخت. من همیشه از این نظر در «نیویورک تریبون» (روزنامه ی آمریکائی که مارکس مدت ها در آن چیز می نوشت) دفاع می کردم، ولی بررسی عمیق تر مسئله مرا به عکس این نظر معتقد نمود. طبقه ی کارگر انگلستان، مادامی که گریبان خود را از مسئله ایرلند خلاص نکرده است هیچ کاری انجام نخواهد داد... ریشه های ارتجاع انگلستان در اسارت ایرلند است» (تکیه روی کلمات از مارکس است).

اکنون باید سیاست مارکس در مورد مسئله ی ایرلند کاملاً برای خوانندگان روشن باشد.

مارکس «اوتویست» به قدری «غیر پراتیک» است که از جدائی ایرلند، که پس از گذشت نیم قرن هنوز عملی نشده است، طرفداری می نماید. چه چیزی موجب شده است که مارکس این سیاست را تعقیب نماید و آیا این سیاست اشتباه نبوده است؟

ابتدا مارکس تصور می کرد که آزاد کننده ی ایرلند، جنبش ملی ملت ستمکش نبوده بلکه جنبش کارگری در داخل ملت ستمگر است. مارکس برای جنبش های ملی هیچ گونه مطلقیتی قائل نمی شود، زیرا می داند آزادی کامل همه ی ملیت ها فقط منوط به پیروزی طبقه ی کارگر است. پیش بینی کلیه ی مناسبات متقابل ممکنه بین جنبش های آزادی بخش بورژوازی ملت های ستمکش و جنبش های آزادی بخش

پرولتاریای ملل ستمگر (درست همان قضیه ای که مسئله ی ملی را در روسیه ی فعلی این قدر مشکل می کند) - امریست محال.

ولی جریان اوضاع طوری می شود که طبقه ی کارگر انگلستان برای مدت نسبتاً طولانی تحت نفوذ لیبرال ها می افتد و به دم آن ها بدل می شود و در نتیجه پیروی از سیاست لیبرالی کارگری، خود را بی سر می سازد. جنبش آزادی بخش بورژوازی در ایرلند شدت می یابد و شکل های انقلابی به خود می گیرد. مارکس در عقیده ی خود تجدید نظر می کند و آن را تصحیح می نماید. «بدبختی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را به اسارت در آورده باشند». مادامی که ایرلند از قید ظلم و ستم انگلستان خلاص نشده است، طبقه ی کارگر انگلستان آزاد نخواهد شد. اسارت ایرلند ارتجاع را در انگلستان تقویت می کند و به آن نیرو می بخشد (همان طور که اسارت یک سلسله از ملت ها به توسط روسیه، ارتجاع را در آن جا نیرو می بخشد!).

و مارکس، ضمن این که قطع نامه ی مربوط به پشتیبانی از «ملت ایرلند» و «مردم ایرلند» را (لا بد ل. ول. اعقل عقلا، مارکس بی چاره را به جرم فراموشی مبارزه ی طبقاتی به باد دشنام می گرفت!). از انترناسیونال می گذراند، جدا شدن ایرلند را از انگلستان تبلیغ می کند، «ولو این که پس از جدائی کار به فدراسیون بکشد».

علل تنوریک این استنتاج مارکس چیست؟ در انگلستان به طور کلی، انقلاب بورژوازی مدت ها است به پایان رسیده، ولی در ایرلند هنوز به پایان نرسیده است؛ این انقلاب را رفرم های لیبرال های انگلیسی فقط امروز، پس از نیم قرن، به پایان می رسانند. اگر سرمایه داری در انگلستان به آن زودی که ابتدا مارکس انتظار داشت سرنگون می شد آن وقت دیگر در ایرلند جانی برای جنبش بورژوا دموکراتیک یعنی جنبش عموم ملی باقی نمی ماند. ولی وقتی این جنبش به وجود می آید مارکس به کارگران انگلستان توصیه می کند از آن پشتیبانی کنند، و به آن تکان انقلابی بدهند و آن را به نفع آزادی خویش، به پایان رسانند.

البته ارتباط اقتصادی ایرلند با انگلستان در سال های شصت قرن گذشته محکم تر از ارتباط اقتصادی روسیه با لهستان و اوکراین و غیره بود. جنبه ی «غیر پراتیک» و «غیر قابل اجرای» جدا شدن ایرلند (حتی اگر تنها شرایط جغرافیائی و قدرت عظیم مستعمراتی انگلستان را در نظر بگیریم) کاملاً عیان بود. با این که مارکس دشمن اصولی فدرالیسم است در این مورد فدراسیون* را هم جایز می شمارد، فقط همین قدر باشد که آزادی ایرلند از طریق رفرم انجام نگرفته بلکه از طریق انقلابی و به نیروی جنبش توده های مردم در ایرلند و ضمن پشتیبانی طبقه ی کارگر انگلستان از آنان انجام گیرد. جای هیچ گونه تردید نیست که تنها این طریقه ی حل قضیه ی تاریخی می توانست مساعدترین نتایج را از نقطه ی نظر منافع پرولتاریا و سرعت تکامل اجتماعی داشته باشد.

ولی قضیه صورت دیگری به خود گرفت. هم مردم ایرلند و هم پرولتاریای انگلستان هر دو ضعیف در آمدند. فقط اکنون مسئله ی ایرلند به وسیله ی بند و بست های رذیلتانه ی لیبرال های انگلیسی با بورژوازی ایرلند از طریق رفرم ارضی (با پرداخت بازخرید) و خودمختاری (که عجالتاً هنوز به موقع اجرا گذارده نشده) در حال حل شدنست (آن هم مثال اولستر نشان می دهد که چقدر به زحمت). چه نتیجه ای از این جا حاصل می شود؟ آیا از این جا چنین بر می آید که مارکس و انگلس «اوتوپیست» بودند و خواست های ملی «غیرقابل اجرایی» را مطرح می کردند و

* - ضمناً درک این موضوع مشکل نیست که چرا از نقطه ی نظر سوسیال دموکراتیک «حق تعیین سرنوشت» را نمی توان نه به مفهوم فدراسیون تعبیر کرد و نه به معنای خودمختاری (گر چه اگر قضیه را به طور مجرد در نظر بگیریم هر دو این ها با مفهوم «تعیین سرنوشت» وفق می دهد). حق فدراسیون به طور کلی بی معنی است زیرا فدراسیون یک قرارداد دو جانبه است. مارکسیست ها هرگز نمی توانند دفاع از فدرالیسم به طور کلی را در برنامه ی خود قید کنند و در این مورد جای سخنی هم نیست. و اما در خصوص خودمختاری باید متذکر شد آن چه را مارکسیست ها از آن دفاع می کنند «حق» خودمختاری نیست بلکه خود خودمختاری یعنی اصل عمومی و جامع دولت دموکراتیکی است که از لحاظ ملی رنگارنگ بوده و اختلاف شرایط جغرافیائی و غیره در آن شدید است. به این جهت شناسائی «حق خودمختاری ملل» نیز درست مثل «حق ملل به فدراسیون»، چیز بی معنی.

تحت نفوذ ناسیونالیست های ایرلند، یعنی خرده بورژواها، قرار می گرفتند (جنبه ی خرده بورژوازی جنبش «فه نی ها» مسلم است) و غیره و غیره؟

خیر، مارکس و انگلس در مورد مسئله ی ایرلند نیز سیاست پرولتاریای پیگیری داشتند که واقعاً توده ها را با روح دموکراتیسم و سوسیالیسم تربیت می کرد. فقط این سیاست قادر بود هم ایرلند و هم انگلستان را از دفع الوقت هائی که طی نیم قرن در مورد اجرای رفرم های ضروری، می شد برهاند و نیز مانع این شود که لیبرال ها به صلاح و صرفه ی ارتجاع این رفرم ها را تحریف نمایند.

سیاست مارکس و انگلس در مورد مسئله ی ایرلند بزرگ ترین نمونه ای است که تا کنون اهمیت عظیم پراتیک خود را حفظ کرده است و نشان می دهد که روش پرولتاریای ملت های ستمگر نسبت به جنبش های ملی باید چگونه باشد؛ این سیاست اخطاری بود بر ضد «شتاب چاکرماآبانه» خرده بورژواهای کلیه ی کشورها و رنگ ها و زبان ها برای شناسائی جنبه ی «اوتوپی» تغییر مرزهای کشورهایانی که به قوه ی جبریه و با دادن امتیازات به ملاکین و بورژوازی یک ملت به وجود آمده اند.

هر آینه پرولتاریای ایرلند و انگلیس سیاست مارکس را نمی پذیرفتند و جدا شدن ایرلند را شعار خویش نمی ساختند این عمل از جانب آن ها بدترین اپورتونیسم و نیز فراموشی وظایف فرد دموکرات و سوسیالیست و گذشت در مقابل ارتجاع و بورژوازی انگلیس محسوب می شد.